

به مناسبت یکصدمین سال تولد استاد محمدحسین شهریار

شهریار مُلک ادب

ناگفته‌هایی از زندگی خصوصی شهریار از زبان دخترش*

در آستانه یکصدمین سال تولد «محمدحسین شهریار» ناگفته‌هایی از زندگی این شاعر بلندآوازه معاصر توسط دخترش «شهرزاد بهجت تبریزی» منتشر شده است.

به گزارش خبرگزاری فارس در بخشی از این سخنان می‌خوانیم: پدرم سیّدمحمدحسین بهجت تبریزی متخلص به شهریار در سال ۱۲۸۵ هجری (شمسی) در تبریز متولد شده است. پدرش از وکلای درجه یک تبریز و مردی نسبتاً متمول بوده که گرسنگان بی‌شماری از خوان کرم او سیر می‌شدند و فکر می‌کنم همین بلندی طبع و بخشندگی پدرم، صفاتی است که از پدرش به ارث برده است.

پدرم ایام کودکی را در قراء خشکتاب و قیش فورشاق گذرانیده، که هیچ‌وقت خاطرات خوشی را که در دهکده‌های مزبور داشته فراموش نکرد. اولین شعرش را در چهارسالگی سروده و آن موقعی بوده که مستخدمشان به نام «رویه» برای ناهارش آبگوشت تهیه کرده بود.

درباره خاطرات ایام کودکی‌اش می‌گوید: روزی با بچه‌های محل مشغول بازی بودم، بعد از مراجعت به خانه به درخت بزرگی که در وسط حیاط خانه بود خیره شده و شروع به خواندن شعر کردم. سخنانی موزونی که نمی‌دانستم چگونه به مغز و زبان من می‌آمدند که ناگهان پدرم مرا صدا کرد، به صدای بلند پدرم برگشتم، با حالتی تعجب‌آمیز پرسید: این اشعار را از کجا یاد گرفتی؟ گفتم: کسی یادم نداده، خودم می‌گویم. اول باور نکرد ولی بعد از این که مطمئن شد، در حالی که صدایش از شوق می‌لرزید به صدای بلند مادرم را صدا کرد و گفت: بیا ببین چه پسری داریم!

یک بار دیگر در هفت سالگی شعر گفته است و آن هنگامی بوده که مانند بیشتر بچه‌ها از حرف مادر خود سربچی کرده و به حرف او گوش نداده بود، ولی بعداً پیش خود احساس گناه کرد و گفته است:

من گنه کار شدم وای به من

مردم آزار شدم وای به من!

در کودکی از محضر پدر دانشمند خود استفاده کرده و تحصیلات

مقدماتی را با قرائت گلستان پیش او فراگرفت. و در همان اوان با دیوان خواجه الفتی سخت یافت، بعد از این که تحصیلات متوسطه را در مدرسه «فیوضات» و «متحده» به پایان رسانده، در سال ۱۳۰۰ به تهران رفته و دنباله تحصیلات خود را در مدرسه «دارالفنون» ادامه داد، تا این که در سال ۱۳۰۳ وارد مدرسه طب شده و مدت پنج سال در این دانشکده به تحصیل مشغول بوده ولی عشق و روحیه مخصوصش که اصلاً با پزشکی و مخصوصاً با جراحی سازگار نبوده، او را از تحصیل پزشکی باز می‌دارد، چنانکه خودش می‌گوید: بعد از هر عمل جراحی که انجام می‌دادم احساس ضعف می‌کردم و حالم به هم می‌خورد.

بعد از ترک تحصیل به خراسان رفته و به دیدار کمال‌الملک نقاش معروف، نائل آمده و شعری نیز به عنوان «زیارت کمال‌الملک» به همین مناسبت دارد. تا سال ۱۳۱۴ در خراسان بوده و بعد از بازگشت از خراسان به کمک دوستانش وارد خدمت بانک کشاورزی شده، در سال ۱۳۱۶ حادثه ناگواری در زندگی‌اش رخ داده و آن مرگ پدرش بوده که خاطره مرگ او را هرگز فراموش نمی‌کند. مخصوصاً اینکه موقع مرگ پیش پدرش نبوده و از این بابت خیلی متأثر است.

هم‌زمان با مرگ پدرش، مادرش به تهران رفته و پرستاری پسرش را به عهده گرفته و بابا در کنار مادرش رفته‌رفته خاطره مرگ پدر را کم‌کم فراموش می‌کرده ولی چون سرنوشت اساساً بازی‌های عجیبی دارد و به قول بابا «علی‌الاصول نوابغ همیشه ناکامند» مدتی بعد برادرش را نیز از دست داده و سرپرستی چهار فرزند او را به عهده گرفته است که کوچک‌ترین‌شان چندماه بیشتر نداشتند و مانند یک پدر دلسوز از آنها مواظبت کرده، آنها نیز محبت‌های عمو را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنند و پدرم در اصل فرقی بین ما و آنها قائل نیست.

عاشقی‌اش نیز موقعی بوده که با آنها زندگی می‌کرده، بعد از بزرگ شدن بچه‌های عمویم و موقعی که به اصطلاح دست هر کدام به کاری بند شده و بعد از این که پدرم مادرش را از دست داد، تنها حیاطی را که در تهران داشته با وسایلیش به بچه‌های برادرش بخشیده و تنها با یک



جامه‌دان لباس‌هایش به تبریز می‌آید و با مادرم که نوه عمه‌اش محسوب می‌شده ازدواج کرده و علت دیر ازدواج کردنش، در ۴۸ سالگی، به علت مسئولیتی بوده که در مقابل بچه‌های برادرش داشته، چنانکه می‌گوید: یار و همسر نگرفتم که گرو بود سرم.

بعد از ازدواج با مادرم، در تبریز با شراکت خواهرش خانه‌ای خریده که در این خانه من به دنیا آمده‌ام، و سپس بعد از گذشت زمانی، خانه‌ای برای خود خریده است.

من فرزند ارشد او هستم و تا آنجا که یادم می‌آید در ایام کودکی در تمام گردش‌ها و یا شب‌شعرهایی که می‌رفت، حتی در رسمی‌ترین آنها، مرا همراه خویش می‌برد. هنگامی که در بدو ورودش به هر مجلسی صدای کف‌زدن‌ها فضا را می‌شکافت و با به هر جای که قدم می‌گذاشت مردم دورش را احاطه می‌کردند حس کنجکاوای کودکان‌ها تحریک می‌شد که او کیست و او را با پدر بچه‌های دیگر مقایسه می‌کردم آخر چرا برای آنها کسی کف نمی‌زند؟

یکشب یادم هست که از یکی از انجمن‌های ادبی برگشته بودیم، بابا طبق معمول دفترچه شعرش را در قفسه‌ای که کتاب‌های دیگرش در آن قرار داشت قرار می‌داد و نظرش را درباره شعرهایی که آن شب خوانده شده بود برای مادرم بازگو می‌کرد که من ناگهان به طرفش رفتم و در حالی که دو دستی پایین کتتش را چسبیده بودم با لحنی کودکانه پرسیدم: بابا چرا مردم تو را این همه دوست دارند؟ لبخندی زد، لحظه‌ای چند در چشمانم نگریست، آن حالت نگاه او را تا زنده‌ام هیچ وقت فراموش نمی‌کنم، بعد مرا بغل کرده صورتم را بوسید و مدتی درباره شعر و شاعری با جملاتی ساده و در حالی که سعی می‌کرد برای من قابل فهم باشد توضیح داد. از همان موقع شخصیت او جلو چشمانم رنگ گرفت و با همان سن و سال کم احساس کردم با اشخاص عادی فرق دارد. مادر من آموزگار بود و به همین جهت روزها خانه نبود و برای بابا که کارمند بانک کشاورزی بود اجازه داده بودند که دیگر کار نکند و با خیال راحت بتواند به سردون اشعارش ادامه دهد.

یک روز خوب یادم هست در حدود ۵ بعدازظهر بود که دیدم بابا لباس

پوشیده و از مامان نیز می‌خواهد که مرا حاضر کند. بابا آن موقع معمولاً از خانه بیرون نمی‌رفت. با تعجب پرسیدم بابا کجا می‌رویم؟ جواب داد: هیچ دلم گرفته می‌خواهم کمی قدم بزنم. بعد دست مرا در دست گرفته و به راه افتادیم. از چند خیابان و کوچه گذشتیم تا این که به کوچه‌ای که بعدها فهمیدم اسمش «راسته کوچه» است رسیدیم و از آنجا وارد کوچه فرعی تنگی شدیم. کوچه بن‌بست بود و در انتهای آن دری قرار داشت کهنه و رنگ و رو رفته و من که بچه بودم و به اصطلاح هی نق می‌زدم و می‌گفتم بابا تو چه جاهای بدی می‌آیی! بابا به آهستگی جواب داد عزیزم داخل نمی‌رویم و بعد مدت طولانی به صراحت می‌توانم بگویم یک ربع یا بیست دقیقه به در نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد. نمی‌دانم به چه فکر می‌کرد، شاید گذشته را می‌دید و یا شاید خود را همان بچه‌ای احساس می‌کرد که هر روز حداقل بیست‌بار از آن در بیرون آمده و رفته بود. بعد ناگهان به در تکیه داد، قطره‌های اشک به سرعت از چشمانش سرازیر شده و شانه‌هایش از شدت گریه تکان می‌خورد. من لحظاتی مبهوت به او نگاه می‌کردم ولی او انگار اصلاً من وجود نداشتم تا این که مدتی بعد آرام گرفت، آه عمیقی کشید و در حالی که چشمانش را پاک می‌کرد به من گفت: «اینجا خانه پدری من است، من مدت چهارده سال اینجا زندگی کرده‌ام». بعد در طول همان کوچه به راه افتادیم و قسمت‌های مختلف خانه را از بیرون به من نشان داد. وقتی به خانه برگشتیم شعری تحت عنوان «در جست‌وجوی پدر» سرود که فکر می‌کنم یکی از با احساس‌ترین شعرهایی است که به زبان پارسی سروده شده.

در همان ایام بچگی کتابچه شعر بابا را ورق می‌زدم و او بدون این که مانع شود و فقط مواظف بود که کتابچه را پاره نکنم، با نگاهی محبت‌آمیز مرا می‌نگریست.

در سنین پائین و مواقعی که به مدرسه نمی‌رفتم حیدر بابا و شعرهای ترکی که برایم قابل فهم بود به من یاد می‌داد. کمی که بزرگتر شدم و سواد خواندن پیدا کردم خودم کتابچه شعر او را خوانده و اشعاری را که زیاد دوست داشتم حفظ می‌کردم. پدرم معمولاً تا پاسی از شب گذشته به عبادت و خواندن قرآن می‌پرداخت و بعد از فراغت با خواند کتاب‌های شعر و بیشتر مواقع با سرودن شعر معمولاً تا اذان صبح نمی‌خوابید، مگر مواقعی که واقعاً خسته بود. به همین جهت شب‌ها چراغ اتاقش همیشه روشن بود.